

اینها امید دل اندر تو ستا هم که از آن زبان خالی با تو هیچ شاکر نیست

قطعه

عاشق خلد نیست از راه مرد	اینچه جلد سے آن قوی زین است
هر نه این سسیم سرو ازین گوش	چه سزاوار جو تو سسیم تن است
چرا گفتت کجاست من روشن کن	که پر عشق تو دلم هر تن است
چیز زین عذر که صاحب رگ رو	تا دین دلد چه دستان و نفس است
صاحب رگ زو گر حق خواسته	خاصیت تا است کردن بزین است

قطعه

ای تیغ کرده مسوخ کن در نهاد تو	هم سیرت ملائک و هم سعورت ملک
چندین که در پیش تو سر زمین نهاد	دارم عجب که قدرت شب ایسوزت کجا
حس شده در پس که گم با فلک نبرد	در سینه از نشان حوادث شکست نیک
در هم هزار گونه ریاضت نمود من	هر لحظه مستی بزم از عهده جد و ک
گر تو آن چو باور سیه کنای زهادت	در گردنم ننگنده رحمت ما شدم چو دو
چو آنم ز آرزوی نوالت طلب رسید	چندان تعذر مکر و استغفار و ک
سراهن حامد بر ذرات کرم تو کس در هم	جز فیض چو درک تو فرا از هم نشو ک

قطعه

تلخ بخش همان سکندر وقت	اسے سزاوار امر و دیسیسم
از گلستان امرت هر دم	مشایم فلک رسیده سبب
شیرت اندر ولی جز آتش حشم	رند گستاخ همه ارا سبب

سزاوار امر و دیسیسم  
مشایم فلک رسیده سبب  
رند گستاخ همه ارا سبب

<p>نقطه در میان حلقه نیم تنگ و تاریک همچو دیدهیم کز عسکرت گرفته ام قسملیم و چه یک جوئدارم از زردیم همچو اقبال بر در تو مقیم باز کن از سرم بلا سے غریم</p>	<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن ز رسم چون است حالی من بنده هست معلومست قدر سے دام کرده ام لیکن بر در من غنیمت بریم کرده مقام از براسے دوام آن اقبال</p>
---	---

قطعه

<p>توئی که هست تو هست با فلک هزار سپهر چه تو لطیفی هیچ دور زاد بجز حادثه آن شب که دولت تو بر آید دمی نکبت عنبر ز طره شمشاد میرد آتشش موهوم در دل پولاد کنون بدست خار در ازان سخن جز با اگر نعم بمثل شکر صد کیکی بسیار بخدمت تو یک پای بایدم استاد بکار عمده تفریر آن شوم آزاد که چند کار غمرو بسته مرا بکشاد اگر ز تست کن گزلی ز ریت مباد مدیت غم عجب گر مبادم بر باد</p>	<p>سپهر فشنل و جهان منبر فی الدین ز ما نه چون تو که میسج همسد ندید بجاست مع اعتقاد آن که شومست بیست نسیم طاعت تو در بلخ داسے بفشانند سموم نهر تو با کوه معدستے سمود چهار پیش تو لایح کشاده کستی رود از ان لظاکوت لعمریه که ما ز نبود چو سرد تانہ ابد در مقام آرزو سے تو فری کن که چوسه سن همه مان گشتم مر ازان که که بستد باوسے آید تو قی که دوران با مپ میرد اسالی میدین که من تمام نمایی ز رود شاه</p>
---	--

<p>از فوق نسبت تو شود سوده گردنش          حاجت نیو تقدیر بیان و سپهرش          هر گل که مرغزار سیه برکت گلشنش          از اضران ثابت ساز قدر زرش          در بر گرفته اند چون جان سنگ آتش          بیرون بهفت قبله چرخست رویش          باز است کان خاب تو زیند بندش          اندر خمیر و در طبع روی روشش          کاشا نعمت تو بر بند شهنش          تا روز حشر است بدار دزد آتش</p>	<p>ای محاسبی که هر که در آفاق گشست          آنجا که راسته تو بسر مشکلی رود          در نو بهار تر پیچته یافت رنگه و بو          منجی که آهست یانه اقبال او پرد          آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل          ای بهت نوسا کن آن بقو که علو          معلوم دایه نسبت که داعی دولت          انوار رحمت چه به پدید همگسان          ترا می که لطف است چنان کن که بعد ازین          باد همیشه کسوت عورت جیانه چرخ</p>
---	--

<p>لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب          در کام آرزو چه شکر گشت صبر و صواب          شد تیره تر رخ ز عسل آن شمع آفتاب          چون شمع نیم مرده نه تن ارم و نه تاب          بر من برای شمع و شکر کردی عتاب          آتشاده چون ز نامه شمع اند فطر اب          چون شمع اند ز آتش چون شکر اند آب</p>	<p>عالی رضی دین تویی آن شمع دل گزاف          تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار          تا سخت بر رخ تو شکر خنده زد چون صبح          بسته و کاشی ز شکر خوشتر و بد آنکه          باری که شمع مجلس انس است در مجال          جاری زبان من ز غناب چه شکرش          بهر هیبت ازین تمیز آن کنون</p>
--	---

قطعه	
<p>پهرت تخت زبیر سوز گزین همه روی زمین گلزار و گلشن که از سهود حط معصوم شدن که چرخش خصم با فوط طبع دشمن گهی بر آب پوشد باد جو تن روا باشد که اهل آن تمام من مرا بر راسته عالی عرض کردن که بادش در پناه حق دل و تن همی ترسم که گوید در کس زین</p>	<p>نقد او از الی گز روی رفعت گر خست از کجاست این اطفال و شفت بهان را آنهارت دادی است ساز کار زار دشمن تو کسی از غنچه ساز و دهر سگان اگر من بنده محرم ز خدایت و لیکن قصه شریفی غم طست تخم زبده آغشته از فطرت و شاد شیرینیم که نه بر دم چو نیست</p>

قطعه	
<p>ای ترا تو ای در فعل هر دو میل بسیو اسرار خیب و تنزیریل معذ که هر کشت دم از اکلیل سهر امانت پاشش میل در بیا بان حیرتست دلیل نه کند نقص تو هیچ سجیل هر زمین را کس نگفت بخیل داری از فضل در جهان تفضیل</p>	<p>افتخار جسدان جمال الدین مکتب با ... در شرف از بره ... در بیج تو میرسد در این ... با ... تو تمام فاخرت ... کس را تا که ... بر میل کما آسمان را کیه شو اند فطیرت گر چه نامت شهر شهوست</p>

دیگران چون بر پای تو رسند	پشہ را کے بود مہابت سیل
گر چہ نیلے ست آسمان لیسکن	بیج نسبت نباشدش باتیل

قطعه

ای حیرت بادگشتہ تو اجمع کنان چو خاک	با فکر چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب بنیاد و تشریحہ در پرودہ قصا	سو تو توفیق حکیم نافذ و راسے صواب تو
گردون کہ پیش ہیبت تو درہ ہیبت نیست	جز سائبان طلعت چون آفتاب تو
دلہ از تو کے رسم من رہ جو رو خاک کسا	خو کردہ ام بند نسبت خاک جناب تو
آن تخت با تہم کہ بہ شہیم دریں سفر	خود را جو تخت گشتہ روان رکاب تو

قطعه

خدا یگان زمان شہر یار در یاد دل	ترا ست او ست کہ بخش و اخط گوہر پائش
بزرگمان دریں دست مطلقہ ست ترا	کہ از تو بیخود خود ہو یا قدمہ مستس
گئی بیخود ہیبت دل جہان بستکن	گئی بنا حق قدریت شیخ فیکہ با جزا شہ
توئی کہ ماد صدا در حمان سیار در کرد	نسیم ما قص گل بی دراز حکم تو فاقش
سکا ہم تو میان فاقش گشتہ در فاقش	کو در سخا سے تو عاصمی پرا ہوا و فاقش
بر روی سج تو مردن یکہ سخن گفتہ	اور اس مطلقہ سے ہم تو حاکم پائش
ترا کہ باز سیدیم سر د کہ مستہ سوز	ز آفتاب تقاسمے تو دیدہ چون ج فاقش

قطعه

شہ پارا را سے درتہ خو	تبع کر تہ ہمیشہ آہنہ ام
ماہ بہ ماہ	سرخ آستینہا تا ماہ

<p>دل و جان را ز غم گداخته ام باشد امبا بهی نساختمه ام</p>	<p>گر چه از آرزوست خدمت تو لیک ز محنت نیند هم جاسکے</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای چو عنقا نظیر تو مسدوم فلک مند چایلو س خدمت همچو سرین در میان نجوم روز و شمس نه ام بشیوه بوم همچو خفاش دارم محسوم</p>	<p>انتخاب زمان شمس الدین همچو پد بر آستانه تو باز اقبال آستیان کرده منکر در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلعت خویش</p>
<p>قطعه</p>	
<p>بیکبر یا س جلال تو بچکس باشد فدا نهوز نمرنگما پس باشد خیال منج هم خوابه پس باشد نخستین کس که کلوگیر دش نفس باشد بقدر و عرته عنقا کم از کس باشد و غم نه نشه و فریادگر جرس باشد اگر نه غم تو خست با در غم حس است بیا پر دسکه و ام که دسترس باشد</p>	<p>حلال دولت و طاعت گمان بمر که اگر بهر چه حکم تو تا فتنه بود در رنگوسے تسبی برودت که اندر دل را غم عدوت هر آنکس که ز بند پر خاندان نه نشسته به لاسه راسته تو بر هر کس که سایه فکته تسیم عدل تو در هر زمین که بناؤ که شان قصا کله رسس بر روزگار بر بایده بیا پیش شاه جهان کشته حال بندگی کن</p>
<p>که گر چه پیش من از حد بر دل پر نیش است ولی یک یک نظر از محنت تو من باشد</p>	

قطعه	<p>توئی که ذرات شریفیت جهان قبالی است          از آنکه فکر است تو ترجمان قبالی است          بقای ذرات کرمیت که کان قبالی است          طرب گزین که دست رفیمان قبالی است          بدولت تو که شادی جان اقبال است          زمین مجلس تو بوستان اقبال است          کز خوش بادت و آنهم نشان قبالی است</p>	<p>خدا یگان جهان شهریار روی زمین          هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان نمود          چو عالمی به ناز و بر ذره میخوانند          اگر چه روزه تنگ آمد دست خصم ترا          کنون که طبع هوای چون دم حدیسی تو شد          گذشت وقت تماشا ای بوستان کنون          بختر می و سعادت آباد میگردی</p>
------	--	--

قطعه

<p>توئی که قفل عمل راستی است کلید          زمانه جلستین را موصلت برید          هر اسوسه نشانی بر سرنگون کشید          دل از شوق ملاقات تو بر برید          چنانکه پرده همی هم ز عین آن بدرید          نه رعیت زرد و سیم و نه حرم نقل و نمید          که هست مقول غالب است و چه دید          قدر ابر ابقیاست چگونه توان دید</p>	<p>مربی ففلا که زمانه شمس الدین          از آن سپس که میان منجی تو عهد دراز          ترا برده و برده و پنجوسه نبشاند          چو تو رسم رسالت یا مدعی ناگاه          بستی بقاعده پرده دار شبستنی          مرا بخد مت تو محض دوستی آورد          حدیث ردیت صانع مرا محقق شد          رسول را چه در نیاسی توان دیدن</p>
--	---

قطعه

<p>سایه هستی اراوح ماه تابانی</p>	<p>ایا شمس که گرفتست زیر سهو حطی</p>
-----------------------------------	--------------------------------------

برین صیفت تو در قطع ساحت عالم رود جهان عدو تیر تو ز شست چنانکه چو آدمی و پیری جمله متفق شده اند سر از جناب تو جاسه دگر روم بچه قدر کیم قبول کند یا که لبش نو دستم دگر ضرورتی از شهرت بیاید ز صفت بجز مشال مرا مکی دگر باید	قبول سے نکلند وہم را بہر اس ز جان نختہ دامن تا کہ سحر گاہ کہ در زمانہ طغیان شاہ را سز و شا مباد کس کہ ازین حال یا بدنگا چو راوسن نہ بد دولت طوائف چنانکہ فی حشری ما شتم و نہ درگا کہ بر شیتیم و سهل است این اگر دہ
--	--

## قطعه

ہیون و مبارکست مشاہد اسے چتر ترا گرفتہ ہر دم در نوح سپاہ فترہ موج ست بیدار سے دولتت نسلگندہ چون ہیبتت مستوح تو دیدہ در موج تو نفس ناطقہ کیست انیم سماعت رود در ہویا اتمال نہادہ بر فلک رین باد غوی بندگیست گردون از قندہ ہمبندہ شہر پارا در مجلس فلک تو ازین ہیں	غرست کہ جهان از دست پرچوش از بہر مشیت سواد را گوش خود شہید سزد بھامی جاؤش در دیدہ غمت نہ خواب خراؤش مد را بتکست موج شب پوش گنگے زبان مجر خاوش ہر شب تہہ آسان زہ پوش چون فاشیہ ات گرفتہ بروش کردہ ز ہلال حلقہ در گوش بک نکتہ ز حسب حال نبوش پس جام مراد کو کند نوش
--	---



مسعود گینه بینه گاه است دیر است که بر ایسید امروزی پادشاه نکند سادستی زانکه	چون داد بدولتت همه بدوش بگذاشته است امشب و درش بر خاطر شاه شد فراموشش
---	---

## قطعه

سرد خراک بر دنیا بهار دین عالم ز آفتاب لغامی تو روشن است گر حال من بپرسی در خاطر آوری دور روی خدیست خاکب خراب تو باد درم از خراب بود درم ز غایت	ای دولت تو ما بد ز انقلاب دور باد اغیار جا و خزان آفتاب دور تا در چه غمتم بود از صواب دور نایم تشنه که با نذر آب دور خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور
---	---

## قطعه

ای حسرتی که از بی ابرام گاه است شعبان جیح سسیر بخت آنگاه به بند تغی که دست ها در آتش دگر است هر کاسه سر که ز مهرت نمی شود در پیش سوکبه تو استا جان خود کش دوران خلد صورت یوگان تو کهند تا با تویی که عرق او ریسه قند را از در گهست جبرانه شوم من با حقیار چون لمبار انا ناسل عالم جناب است	دست دول تو تقویت کاف و خون کشند کورا نام دولت شریفیت صون کهند بر دشمنان دولت تو آرمون کهند در جبین معرکه لب او بر زنون کهند هر دم لگام بر سر چرخ خود کهند بر چهره چون وظیفه ز نیت تو کهند دام بکبل عصمت تو بر سپهر کهند گر چه ز جاده رایت عمرم نکون کهند از حضرت تو قند در گدای چون کهند
--	--

در دست ناستی چو منی راز بون گفت ورن مثال ده که ز شهرم برون گفتند	تو هم ز خود خودت پسندنی که چرخ و دست کار معاش من بطریق کرم بساز
---	--

قطعه

ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خورد خرد و عاده از لوح آسمان بشرد سبک سبک شک بگریان نیتوانم برین قد الکسب نفیسه چند تو دهم بشمرد دلهم ز سروی دوران آسمان بعسرد مگر که دست بدستم بدگره نشپرد بنطق بر سر آن در در بزجای دزد تو شاد ز می و چنان دان که در کار عمر	بمال دین و سرفراز روزگار حسن توئی که نشی مرمان تو بدست نغاز اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش بر آن تمار که خصم تو از همان بر دشت مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرم است بکی عم اندل من پای باز بس نهاد مراد بیست بعد گونه درد مال مالی تو سایه انگن و انکار کافتا مه نماند
--	---

قطعه

ایا صمیر تو از راز آسمان آگاه مگر ستم تقارت در آفتاب نگاه در آورید بحیث عم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو سه قبول طاعت مست گناه نزد دو قوت صحت بزاد حتمت و جاه ز رنگ خون تمم خضر ساین تو گیاه ز سبب حادثه دارم بفرست تو پناه	فریاد دور و گیتی کشای صرة العین توئی که همشت از فرط کبر یانه کنه شان مرغ تو کابیه است در چهار و تن چه نزد خود تو مرغ و سعت ست اطر مشربتی که از ورشک برد آب میات تو که مضر نیایم که سه پرو بانه خدا یک نامه معلوم راه دست که سن
--	--

(دعا و دعاویست شام)

اگر بصلح دور نامم از در تو  
 دعا و دعوت شام است کار پیشه من  
 چون بگری بختیقت آغاسی کند  
 یقین ز خدمت اگر در اندام حال

قطعه

ای حکم تو چون غمضای مبرم  
 از گوشه سقبت همست تو  
 تا یک شده همان روزی  
 تا حشره کرده این عباس  
 از دست و دلست فرامتا و دجل  
 در سر که تقیت از سر دست  
 خورشید که کترین و شامیست  
 نمودیل سبک کد به سبک  
 یسمن و عجت بادیر تو  
 آسوده ز اعتراض و تدبیل  
 آوینجه نه خاک چو تندیل  
 در چشم عدوت میل در میل  
 در آیت خسرویت تا میل  
 هر لحظه زنده جامه در میل  
 مانند بیاده افکنده میل  
 در سوکب تو دو ان به تمیل  
 که عدل تو یا غنست تعدیل  
 نور و ز خاک ز روز محمودیل

قطعه

ای گسته قلا و یروین  
 به نعیم و به جود پر کرده  
 نیست در نه خرمه افلاک  
 وی گر اندسکه تقدیر و اشمت  
 زهره از بهر عقد باز می تو  
 بهمت کشور شکم ز بیلوی تو  
 کسوتی کان رسد زانوی تو  
 راسی عاصمی زده می بیکوی تو

کوه و سان خلد تا بنامند	کره زلفت خود در ابروی تو
نخسره افتران ند امیکرد	کای سرت هفت جرخ بندوی تو

قطعه

<p>ندایگان جهان شهر یار دین پرورد شدست چشتم مالک از طلعت رتوبن تو در مالک ز رانی شسته مای سبت تو بر سر آمده از همه ملوک جهان مخالفت کل ملک هست و خیر است چه خاصیت بود آن کتاب شجر تو تو در مالک ایران شسته بود سبت در انتظار تو ملک عراق در تناست همان پیام تو کجاست اند تو قاسم رمانه با همه خدمت داده در پایت نگاه دار تمییز دین بر دین را</p>	<p>توئی که قدر تو بر جرم پاکم دارد از آنکه طلعت تو نور حرمه دارد کیر جرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه عم حور و اکنون که جز تو شده دارد که سر ندارد اگر چه بسو کله دارد بیشتر روز نداندش رامید دارد که تیسره رخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش بسوی درو چشم بسوی ره دارد چنین بودی ز دولت کسی سید دارد جو تا سبک که بخردار با گوسفند دارد که ایزد ستار همه فتنه با نگه دارد</p>
--	--

قطعه

<p>نیاه طاعت در اسمی نکلن انصرت الدین اگر حقیقت ذاتی ترا ستاد عالم اگر تو زنی مالک تا گویا او کوه او کوه را بسوی که سزا کار مرا</p>	<p>توئی که هست خیر تو ما قضا هم آرد هر آنچه هست اگر اسما نیست و چهار ز بهیبت ما تو صد ارفره شود آواز بناخت مدت ده سال ز شیب و قرار</p>
---	--

<p>عزیمتم همه این بود پس که بچندی چه موجب است که از خدمت تو محروم</p>	<p>کنم جناب ترا قسبه دعا و تلاوت نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه در</p>
---	--

قطعه

<p>ایا شهری که کشاده است بجز غیر روزه ولی که ترا نش قدرت مسخست تا باید سوی من که طریق حساب کم گردد و بد علم را بیت چو کودکان هر روز سرای شصت تبدیل روز و شب خوش کنون نه از بی آن حد سوی صلح کز ما چو افتاب علاحی زمان دارد اگر و جوه روزی قلع از عطا کوشش است کتابت نیست درین برده من بگنم نیست نام تنگ بان تا عشره و ستاد بزی</p>	<p>مواستین تو درهای فتح و غیر وزی نیایدش پس اذان از زمانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلا و وزی درست چرخ کهن تخمه موا سوزی کنند ملازمت عدل تو شایسته وزی پیش طلعت اولوات عالم اهر وزی بخدمت بره آورد رسم تو روزی کنون نقد نگنم در قسمت روزی تو دالی از درسی آن پرده و اگر روزی که نه زمام نکود جهان این روزی</p>
--	---

قطعه

<p>صدایگان همان شهر بار نصره الدین زنده کزین اردل نصره و تا باید سیاد بزم تو گیتی صوح کرد و گر یکه نه ال مسکون چشمه من که بجای تصویر آن</p>	<p>توئی که رایت عزمت همیشه مستور است صدای تو به نام میجو همه مصور است که صوت مرغان همچون هوای طبع است سروش فردت در زنگش بنویز خوش است کسی که راه مرا به طایفه ز کور است</p>
---	---

<p>در ایام این رسالت مقام دیگر نیست هر ایدانشس تنها زمانه جاسد بود کنون غایتی نرسد و بدین اضافت درین مشرفه که بر اوست و انتر کفایت</p>	<p>بروق آنکه ز اورا که آدمی دوست چنانکه ز همه شهر این حدیث شهرت اگر حسد برد از من زمانه معدومست که دل ز رحمت و زمانه چگون شهرت</p>
--	--

قطعه

<p>سر لوک جهان شهر یار دی زمین بهر پیش کار تو این است و کار است خودن تو از گرم شده شمع روی جبین گلزار ز راست ایوست و کفایت مگر که ز روی هر کس که شعله ای شاه در ماسخ تو بصیرت راه ام بر سر پادشاه سخن نماده که هر معنی ز بر حقه لفظ شکسته بنمیزد خورشید در کلاه سپهر ز نقل دان هر دلقام بر آوردم بست مهر و شکر دست حقه دل کمون نم که جو باران چاکد</p>	<p>تو ای که از تو ناز در کلاه و تحت شمس که کشوری استانی و عاقله بدی از مسکی عیونت زرد روی شده چو ای تراست رفعت و زینت مگر که هر دلی که در هر تاجه بازم سزد کینه ره جی چو بلبلان بسوزد که فراز سرو سخی بصنعتی که ز سخن تفاوتی نه نهی عدولت تو که دارا است افسر و کلهی سزای مجلس آنرا دگی و بر م شعی روره ایوتی نامه را میاید سخی شده ز همان دستا این کینه توی</p>
--	--

قطعه

<p>ای شمس خرمندار فلک سر و جباری که در زمانه تو از روی مزارا خیزد</p>	<p>تا ابد دولت به از آن ملک که مادحتا زلفان مانندت با عیونت که با تو ایوه زرد کس</p>
---	--

بهر پیش کار تو این است و کار است خودن  
تو از گرم شده شمع روی جبین گلزار  
ز راست ایوست و کفایت مگر که ز روی  
هر کس که شعله ای شاه در ماسخ تو  
بصیرت راه ام بر سر پادشاه سخن  
نماده که هر معنی ز بر حقه لفظ  
شکسته بنمیزد خورشید در کلاه سپهر  
ز نقل دان هر دلقام بر آوردم  
بست مهر و شکر دست حقه دل  
کمون نم که جو باران چاکد

<p>در خمر تیغ بندگانش پس بر وفق برود نیز          با تو بین پس در عهدی حاصل شود می چون          لاجرم چون که بتیش بار نایدی بدست</p>	<p>بر او افزون کرد اندر شش و سینه و لایق نهاد          چون بقیش شد که خصله نیز تواند نهاد          که بتین پس که تفرش را چنان باری نداد</p>
--	---

قطعه

<p>ای خسروی که زیارت جاه و مجال تو          گردون متعلقه ایست که در عرصه وجود          از هر یو بر نماند فرو تنی گرد خصله          تا با منم که خائنه اقبال رو در شب          نگدار رضا کنم که مراد دست از زر گدا</p>	<p>سر زریطه عالم علوی نداشت است          عصمت همیشه بر سر ناکت بد است          کما یزد ترا زنده بسیار می گداشت است          مدح تو در عین غم خانم گداشت است          را اعتماد خود تو ضایع گداشت است</p>
---	--

قطعه

<p>ای قناس سپهر آمده تنگ          ز لعلت جارب کرده ز بر جوماه          روی بر هر طرفت که می آری          گر چه در دست تو دور افتاد          مدوی راست بیکنزدی ای</p>	<p>از چه ارر شک حقه کمرت          تا بردند خاک بر بگذرت          هم غمانند نصرت و ظفرت          سده دور از طاز زمان درت          تا فرسشته دو اسیر اثرت</p>
--	---

قطعه

<p>ای خسروی که از تیغ ده خیز گان تنب          در عرصه گاه ز نیت برم تو فی مثل          عظمت بر زمین که سپرد سیرت</p>	<p>هر لحظه دست نکرت تو بر کشد نقاب          طایوس وقت علوه ناید کم از غراب          ممکن بود که تیغ کند تیغ آفتاب</p>
--	---

خیزیم میل تو کمان ز بهدم بود  
 شایباز کوه گوش و زبان را زدی نقطه  
 زنگش که حکم کرده بدخونمان و باو گفتمت  
 شریفیانت از تو و اقبال دور و جبهه  
 من بنده چون خطای و ابطال کرده ام  
 رسن و بال شد خیر من که صد بله  
 گوئیست شنو ز ناشد و گوئیست شو فلک  
 انوفان من گذشت که ماه ساختم  
 سهل بسته آن سه ماه و گریست چینی  
 لیکن بدست فاقه ترسم که عاقبت

مستقیم و محممانت نیار دانه شد خواب  
 بشو زین سوالی و نظر لب و جواب  
 کاسیب آن خار عا گنج کند خراب  
 و زنده آن نشه که خطا گشت یا عدا  
 با من چرا بوجه و گریه و در خطا  
 هر ساعتی که من به شهر کردم کتاب  
 برین به چم جو که فلک دم درین جدا  
 از آب دیده شربت و ز جوق دل تریب  
 تن و در به هم بد آنکه نه مانع بود آب  
 هم من ز حال مرا هم درم حسرو از نوا

قطعه

ایا هستی که فلک را آسمان زریختی  
 فرد بر خص در آید شوق خدیست تو  
 عدوت گر چه همه گردنستن آهجو حتر  
 شتر بچشم سوزن بدر کوه آمد شد  
 ز ناتمامی چشم تو چون شتر مرغ است  
 اسال اشتر در لای گشته سرگرداب  
 سیدش ارپه قریان بیکند فر  
 تو خلق را بشتر و از زردهی عیب

گشته و تاق تو همچون شتر شیب وار  
 چو اشتران عریض بر دامی ابل حیات  
 ز زاده لشکر آن گردان سگ نیاز  
 حسود خام طمع کورین هوس گذار  
 ز زود بار کشیدن - تو بر بار و اثر  
 نه از نهایت کار آگه و نه از آفات  
 ره هست که چو شتر در حید سر نظر از  
 که چون جرس به تراسی تو بر کشد آواز

ببیند سوزن  
 آهجو حتر



<p>که نیشکر شکر بودید ز نیش هشتاد هزار                  شنید که بود ما ز می شتر ما ستر                  قناده چون شتر می آمد از درگت ما                  که صد شتر بکنند آن عمر اسکی در راز                  شنوده ام که شتود و است شاه بنده بود                  ما شتراب قنولست استر که یا بجم بازار</p>	<p>در حاسدان شتر دل مدار هر دو می چشم                  بعد دست کار بازی همی بره و زبان                  خدا بجانان سن منده بدنی بودم                  کمون زنی شتری اردو لم چنان سستی                  حدیثش آل شتر و ما شتراب و اعرالی                  هر که در شتراب افلاس گمته دست شتر</p>
--	--

قطعه

<p>نستگان تیرت دست خوشداره کرده ام                  از جویان دیوانه تلخه بکسو کرده ام                  در پادشاهان و ستم با چار پیلو کرده ام                  خود کوردالی که آن سست و شکو کرده ام                  نقد سفتی اعلی که درون در تر کرده ام                  ما شتراب همه را اندک شش کرده ام</p>	<p>ای چند او ندی که خاک در دست از عقار                  ما عروس کنگ در میوند شامیت است                  تو فلک بز خوان چسانت به نیش گشت است                  اجتماع احقران دانی که در منزل پرست                  از برای دتو خاک کعبت پاسه ترا                  حاسدیت در حسرت نادو انم خارج</p>
---	--

قطعه

<p>قوی که خدیوت نه هست در لائق و ام                  از طوق حکم تو گردن ترا شتر و دو دم                  که با در را برکت داد و خاک را آرام                  ستاره آفتاب معزول باشد از احکام                  که جویان نه و جوهر گشته مانند مردم</p>	<p>پناه ملک جهان تاج بخت روی زمین                  مدارع هر تو معقاد گشت دیو و پری                  مزاج به خیت عرم و ثبات حلم تو بود                  بموضعی که تو تخت حکم بشینتی                  بر در صید بهشتای رود خوش طویو</p>
--	---

<p>ند در چرا که عدل تو میکشد گنم          که کاسه کاسه سر بود خون ساس عظام          که خون همان هرگز نریختند گنم          جمع بگنک مرقع ساس طرف خرام          بقصد آهوی مشکین نفس کشای گنم          ز سر قصبه من داده باشدیت اعظام          که روزگار مساعدتده روانه عظام          به صحبت هرا گلن زیریای میام          هنوز زور و روح ادب گشته بود تمام          عمر عاریشیم مر مرا گشند الزام          بریر بر خنم لعنتی سمست بسم اندام          چراغ نایت نسرو برود شدت حرام          گمان ببر که بعد بر تو آورم ابرام          جها میان تو بنیند آن نه از انام          هیچ عیب و شعلم کسیه نه اندام          که من نه ساز نسف دارم و نه رگه تمام</p>	<p>نه در حمایت جان و تو میزند نفس          بر روز معرکه همان خنبرست بود نه          بر و اعدا که خون شان بریزی از پل آن          تبدیل دست تو بس نیست ما را که کند          سوار گشته بود تو یوز آنگر نیسن          خدایگانا دانم که منمهی اقبسان          خدمت راه که رسیدیم خدمت گشتم          سه سال دیگر هم از بعد این همان نسیم          هنوز بدست خدمت ز فتنه بود سر          کثون ملازم این آستانه ام ناچرخ          سیاه روی علیشم همین که از معنی          کسیکه سحر خلاست سر بسرخش          ز دست حادثه ناگازین بجان برسد          چون کسی بختین حالتیه فرو ناند          درین سه سال که ازور که تو بوجم بود          در تمام که خواهم مرا فرود آور</p>
---	---

قطعه

<p>تولی که هست زبان تو تر حرازه خفا          هزار گونه فصاحت در این صفا</p>	<p>خدایگان جهان مالک رقاب امم          آمد محاسنه خلق از زلف کس عطر</p>
---	---

<p>که خون بغیر اندر عروق نشود تا که چیت موجب بیخ بند و علت سرما که از برودت آن زهر ریگت هوا سینه کاری ساد و سردی اعدا گرت ملال نگیرد کنم به نظم او فلک منفرج کافور ساقس بدوا زمانه را همه کافور میسد بدعدا زیادت پس ازین تیز تا اید همتا زبان مدح نباشد بسند کن بدعا صد برد همه امر زربان بر فردا</p>	<p>ز شد باد شکو هست بود بوم سس شب گذشته مرا میگذشت در خاطر در آئینان نفس بر کشیده جاسد تو درست گشت مرا کاصل برت سر تا لطیفه به از نیم فراز سحر آید ز لغت قدر تو دل گرم کرده بود جهان نه سهو کردم که بهر خامیست تقدیر که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر ترا خاک میخسلی ترا خاصه در چنین خدمت بگو تو شاه شاهای پاسه چند زنده</p>
---	--

قطعه

<p>گسترده پاسه همتتار از عالم بیست تو هر صر از دست مو اسیب تو گوهر پس چیت سپهر و کیست اختر بیوسته به صبح روز محشر در سنیه شب شکسته اشکر در دست تو دانه انده فخر انفست سخن اگر اسه برادر</p>	<p>ای بر سر ساکن گردون در پاسه خیمت تو آفتاب آدم کجا یست عا مست ترس از تو باز گشت با تو ای بس شب خشم را که تیغ دی پس دم صبح را که تیرت زان روز که بر خط اسلام هر جا که در خون فرا هم آید</p>
---	--

<p>میکوفت عدوی ملک را سر                  رسته چو شید خون ز منظم                  در بنده بچشم لطفت بنگر                  کافاق شد دست از وسط                  وز آتش فاقه دل چو نم                  هر لحظه زخم ز خون شود                  برگردن دهر بسته ز پور                  عهد منست دیگریم بر سر                  در ملک نو گشته اند سرور                  جز ناکس و سپه شهر میرور                  چنداگر گراگسند بده ندر                  نو درار بقاسه این همه جر                  ای در و جهان حدایت یاور</p>	<p>روای که بزخم تیغ خسرو                  چون کل که بروی دید و غنچه                  ای چشم سپهر در تو حیران                  بنیست که با چنین معاسنه                  سبک مطرب و در اشک و روز                  وز عصفه سرور این ملکست                  صد بار مدح یک یک تان                  دین محشمان نماده با بخل                  تا خود بچه دانش و کفایت                  هم طبع زانه باش ز نسیار                  چندین که ذی سینه ترا ستا تم                  با باز حسوم بدوست تو                  جاوید تھا و دولت کا یاد</p>
---	---

قطعه

<p>بپای حرص بگرد عراق می بدوم                  کوش خرد صفت بد و لوی شوم                  اگر بدست دیگر نیک هم بدو گروم</p>	<p>خدا یگانا سالی ز یاد است که من                  همیشه جز از عدل تو نمی بایم                  قصید رو کنون بطم کردم جان</p>
--	---

سے نکتہ آگر فرستے ہا شد  
 کہ میں سے وہ سارا ساہم ہوں

قطعه	قطعه
<p>اوست نباشد اگر بگذرد در حکم اسیب          اسپم نام تو چون بگذرد بلطف طیب          که از خواند انعام تو نیاقت نصیب          تو در زمانه عمری دامن بنیاد عرب          ز دست حادثه امر و مزجون کشم تنبیه          اگر سنجوده ندارد در کعبه تمییب</p>	<p>خدا یگانگاشا کرد راست نسبت قضا          به چوب بنیر خشک از شاد گل بد          نه قطره مانده بدریانه زره ماند برشت          مراد دولت اولیست ست از پل آنگه          جو روز بزم تو دی بود در نیمه شب          مرا بدین مشعل مسو فیانید آمد</p>
قطعه	قطعه
<p>که ای کینه خطایب شناسم غماری          چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی          عنان دهم بگیرم چو تنگ در تازی          زمانه از سر بر جسته دهد ساز می          کند بقوت آن بر همان سرافرازی          ز همه زمانه که می نگزد و بیگانه بازی          بود دیگر اتم ازین شاعری یک نهایی          که تو تفصل ترا بنا و عصر متازی          بنظم و نشر چه در پارسی چه در تازی          مرا رسد که کنم مافکاه هم آرازی          که مرزوی را هرگز چه کار ما را ز می</p>	<p>ز لفظ من که رساند سیم خسر و شرف          تویی که پای تو چون در کاب عزم آید          همان چسبج به منی چو تیر و نگر          جو زیر پای غم آورد اهل دانش را          شالی شاه جهان خواست بنده پالین          ازان سعادت جووم شد هم آخر کار          مگر مجلس عالی نموده اند که من          جو شعر من بزبان نصیح میگویی          کمال دانش من کورید و در پیشید          بدون ز حکمت و انوار آنکه در زمین          مرا چه نسبت ما دیگران جهان مثل ست</p>

<p>سوزن چو گفته شد آن که دل پر دلا کسی چه عیب کند شک را بنمازی روا بود که مرا بر کتفه و بنوازی ز بهر خیر راه کرم همی بازی رحون تونی عجب آید گرم بیداری</p>	<p>و راز می کشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز زمانه بلیصی بر تنه گشته و تو بنا که دوست اگر بر نگیرم عجب</p>
--	---

قطعه

<p>ز روی قدر و محل با ستاره با خفت که دست قهر تو آفران بود نیزه شفت که پیشی رای تو پیدا است ز زانم که در دو شب یکی جای که تو آنم گفت مرا ز عاده صد گل بتانگی پشت چه شکر با که من از روزگار زوانم گفت</p>	<p>مدا یگانا آنی که طاق ایوانست نماند شصم ترا تیغ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگس دانم ز روزگار بر دزی نشسته ام بچنان زمین ز فوان قهری سلطان نه ز گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم</p>
--	---

قطعه

<p>همچون نسب د لبران پیر ارتد در عهد تو آن کره و این چند از بدیت تو سپهر نیکنند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شناسی تو برومند یکبار گیم ز بیج بر کشند</p>	<p>ای گفته دهان جان زود دست چون ابرو گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون رزاق شده از نسیب تیغیت من بنده که خاطرم زخمی است ببرگره اگر چه گفته نیست</p>
---	--

ای نادر روزگار حسو گز	نازاده خلعت تراز تو فرزند
غریب دهر از روزگار است	ناچند ز روزگار تا چست
تو وارث ملک روزگاری	در عهد تست قتلح و پیوند
اگر است حوادتم برون کن	بدنامی روزگار سپند

قصص

سیر ملک جهان شهریار روی زمین	پرست و دل حسد بجز و غیرت کافی
از آن زمان که تو تخت ملک بنشین	خزاقیه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی
مدبران تو قضا بر نفس همه خواهند	بلوت فکریت تو را از باسه بهمانی
اگر ز قضا من بنده لشتموی طرفی	ز کردگار بیایه تو امب دو بهانی
هر امبدت ششمش سال جرم علم و ادب	بنوا که این نشا پور که زندانی
بهر منزه که کسی نام برود در عالم	خیان شدم که ندارم عهد خود تانی
کسی که شکر این ماجراست کوشین	بمجلس تنو و تا دلیل بر آن
ز دست قافه کشیدم هزار خدمت زهر	که کس مرا عرق ترسید پیشانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم	مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شما ان که بچست بچازم	بدان امیر که بر من سری بجنبانی
مرا زید جوانی که خودستم سدا با	روا مدار که چندین مرا بر سخانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم	بجلیس تو در ابطال حکم طوقالی
اگر دران سختم شبتهی ست و میوهی	که از جریده ایام نشر بر حوالی
مرا چنان که بودیم سحشته با به	که بی نذر استوان دشمن سوج حیوانی

قطعه	
<p>سیر ملوک جهان محمد بن تو آن شاهای  تویی که هست تو سر بدان فرخه تار و  خدا یگانا دانی که در محاکم تو  پیدا حبست که تا شتر زمین باشد  چنین نوحش هست که اگر آینه در دست  بصورتش نشیند تویش آرمه خند هست تو  بهر کجا که رویم بادشاهانند من خودم  تغیا نسته نه که به رسمیه گدسته  من از زمین روزمان خار خرم بدارند  ز قدست تو یکی بر خنده هست بوس مرا</p>	<p>سیر و ماه ز روی تو می برزند شعاع  که با فلک بودش ملکات کائنات شعاع  مرانه بار و سر ایستادن بخت شعاع  بجلس تو عزالت شراب و مساع  یکوی نیکنی اسلام و یک پاره دلت شعاع  رو است گرم بی اجازت تو بصاع  بعلم و عقل تو انگر بصیرت علم شعاع  رضایتش عذره در بر سر می و بی شعاع  هر غمیت بس با مال و نه حاجتی شعاع  از هزار برات و تو الوه اقل شعاع</p>

قطعه	
<p>شاه ملت و اعلی خلق نصرالدین  هناسه شرع چه سینه تو مرگش گردد  چو در شب و زمان صبح نه نشد عابد  تو از بزرگی اینجا بسید و امر و  چه و هم با که درین بستر بود مهر و سپهر  امید آن بود اکنون زمانه را از تو  ز غیض نیست تا بر در فشان گردد</p>	<p>توئی که چرخ جهان تو ثامن شود  اساس سنگ ما بهد تو استوار شود  چه جاسی هیچ که نو شید شمر سار شود  که آسمان ز قبوت بزرگوار شود  که دولت نه بر آفاق کاسکار شود  که نظم مدنی عالم سیکه هزاره شود  ز شکر دست تو باد مشکبار شود</p>



طاعت با نیت  
و نیت در وقت نماز  
سخت در مطهر در وقت  
نیت نیت از حصول  
خیر است ۱۲

که پیش است او کائنات خوار شود  
که پیش راسی تو این گفت آشکار شود  
که تا بوقت و گردن بر شا هوار شود  
که روزگار تو را هیچ روزگار شود

کسی که عیب تو گوید بجای آن باشد  
اگر قبول نکردم عیبات معذورم  
که ابر قطره بدریا از آن فرستد بار  
بیا بکام دل از روزگار چندان

قطعه

ای خفیه من با رنگ است اوج کیوان که  
حکم عزت به غیظت بسته بر پای جوهر  
ماه را یاری آید از خورشید گردان قیاس  
نویسند الوار غنایست نیست جای آن باک  
گاه کافر تمسش خوانند و گاهی ناسیاس  
شایع غلوبی نیست تو ای شیخ از دزدان که  
کاسان یابد در هر گز مجال احتیاس  
پای بر چشم زد که به تازان پایبند  
بهرگز از دزدان او کس نباشد دستاورد  
چون نهان را عانی بر انصاف تمیز کرد  
در نه بس حکم نهادی ملک است در اسما  
خوش شامه خاندن می طلعت می جلا س  
حال من شایه که بیرون شمشاد فطیم  
سهل سپیدگر امیدم است بحر کم زبانی

صاحب دل نظام ملک محمد الدین علی  
و زمین پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول  
آفتاب سلامت گرسایه بر پریش انگند  
پیش سر کز خنثت اسرار گیتی کسین غنم  
گر مشوق نعمت را آسمان بندگشود  
ماه نو با قدرت از دزدان نماید پاکست  
بر خدا این را بیت تعلق از آن جدا نیست  
معلقه در کوشش میان آن تا جان کند  
ای که از دور گوگردی را سسلم شد این  
چایان بر خیز به خشم خورشید بعد از این  
در زمانه که نور می است در کارین است  
همه کن تا این فتور از کارین بیرون  
با چنین قلمی که زلم راست در ایام تو  
چون زینت و استادم را ضعی کجا آن بر شما

اشعار در سوره  
پنج فصل که در حال  
کتاب است ۱۲

بر دست عمر تو چندان باد که راه دوام

با پدای آسمان بیرون شود ز پهلوانان

قطعه

هر کجا بر آفاق شمس دولت و دین  
سپاه حاد را حرم تو ز بیم سببان  
ننگ بسان با ایست پر کش اود مدام  
ز زلف نطنده با سبغ خدا یگان برسان  
کوگر تو دست کرم بر سرم نهو ای شست

تو ای که قدرت تو کوه را گر گیر  
چو خشت شومست از خواب بچرخ گیر  
بر آنکه سینه ملکست بنویز پر گیر  
چنانکه نطقست تو باشد مگر که در گیر  
پس سر زده زردم زد دست بر گیر

قطعه

ای فلک تو می که مردم نکسین آراست  
آفرینش چون قلم سر بر خطا مرت نهد  
بهاست از گیر و خفیف خاک را در آتنام  
ز غم مائی چرخ را انعام تو هم نهد  
صورت اقبال نام عزیزین یکی رود  
مهر جامع گشت جز ز ارقدوم و رحمت  
ملکست از رو بر بدل و سایه اقبال تو  
عقل اندر دیده نظرت دیده کار از زمین  
جست و جوی پایه قدرت که آن نامکسین  
سول به نفسی نیست عالم را که هست نیست  
نگر من نفس ز بیم ملکست از غم نمی

بید بانان افق را دیده با حیران گشت  
چون دیر خواص ناست بر سر فرمان کند  
از کمال معتبر چون دیده کیوان کند  
در دباخی ملکم را از مصاف تو در مان کند  
هر کجا احیای رسم رعایت و جهان کند  
کو عزیز مصر تا تقریر آن بر مان کند  
شرم دارد از حدیث عدل تو در مان کند  
نطق و قدرت را دلیل بصیرت و عقلا کند  
ساکت آن چرخ را از نیکی تو سرگردان کند  
بر مرد خویش یکجندی درو جوان کند  
هر زمان روی زمین چون کند صحوان کند

عقل از دست  
میرود

الاعمال

<p>هر چه آرزوست رحمت از زمین بیرون نماند          کعبه اقبال در گاه تو آمد زین قبیل          تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی          تا ابد دوران عمرت متصل باد اچنانکه</p>	<p>هر چه دشواریست لطافت بگساید          روز و شب گرد و طبع فشان از بزم زندان کند          آسمان هر لحظه پیشیت و شمعش قریان کند          دور عالم را نقیصه پونه از بزمی مهران کند</p>
---	--

قطعه

<p>ای سینه روزگار پر جوش          هر چه از لب آرزو بر آید          در دست عمر نارسیده          چون غم سفر در دست کردی          پیش از چشم تو می خرد</p>	<p>از آتش تیغ آبدار صفت          ایام نفاذ در کنار صفت          خورشید دو امیعه در عیار صفت          دولت که همیشه باد یار صفت          منزل منزلی در انتظار صفت</p>
---	--

قطعه

<p>پناه ملت اسلام محمد دولت و دین          خمیر پاک تو آن صیرفی است          فراسی تو یک انقاصت بر قدر          کسیکه در تو همیشه خردنگاه کند          تویی که پیش پس هر کسست بس بر          جهان جایه ترا طول عمر صحت آن است          نشان رهگذر همه است کسی و نند          نهاد نصیب تو ملک را فراوان</p>	<p>دولت تمام جهان آشکار و پنهان          که سده هفت فلک را عیار است          درون برده لیل و نهار شناس          عشق را مع کرم کردگار شناس          هر آنکس که یمن از یسار بشناس          که و هم بنده و دانش کنایه شناس          که ساکنان فلک راه را بر شناس          شکفت نیست اگر غل از خار شناس</p>
---	---

<p>زبان تو که گشود روی کار شناسد          اینست اینک که از زبان شناسد          مستاره قیمت آن روزگار شناسد          که طبع وی نوزاد چهار شناسد          که عقل دست از آستانه شناسد</p>	<p>زبان را ز تو آنگه بروی کار آمد          حقوق دولت تو بر زبان بسیار است          پسر من است این که شناسد برگردد          همیشه با نظر عقل وارد این تیس          بقای ذات تو در ملک پیش از آن باد</p>
--	--

قصه‌های عجیب و غریب

قصه

<p>دوران عمر و جاه ترا از آن نفس نیست          کار مرا از آن تو جز آن نفس نیست          جز نکست بر بیع و سپهر با آن نفس نیست          از زبان مراد تو اندر آن نفس نیست          زبان تو چو رشته ایدش از آن نفس نیست          در کلمات اگر چه کمال تو از آن نفس نیست          تا نفع صدی در هم طبع از آن نفس نیست          بچهره همدان سمت از آن نفس نیست          در دید با برون سوادش بر آن نفس نیست          تا صبح مشمش قطره آن نفس نیست          که حرف هزار گونه بر او از آن نفس نیست          زبان نقیبش مشکو که از آن نفس نیست          بحر محیط پیش از شرح حیا نفس نیست</p>	<p>زبان تو که کرد دنیا بهار الدین          تا آفتاب دولت تو از تعلق یافت          گوشت در جهان اثر می از آن نفس نیست          شب نیست تا زمانه که از آن نفس نیست          در عقل و تفکر جبل متین است غرق تو          بی ادب تو زمانه تصرف نیست          افتادگان عهدت قهر ترا در گری          رای تو را یعنی هست که گردان را          گردون ز بس که بدخ تو در دیده نیست          قدر تو کو کوی است که بر آسمان ملک          بیرون زده است تو چه چهر است در جبار          که اعتراض کردم بر شعر دیگران          جاوید ز می که پیش عطا ای نفس نیست</p>
---	--

قصه‌های عجیب و غریب  
 در آن روزگار  
 نقل شده است  
 که در آن  
 روزگار  
 بسیار  
 اتفاق  
 افتاد  
 است

قطعه	<p>جان عدو و فتنه جو دل شمع در گداز          در هیچ منزل از تو نخواهد افتاد بار          شایه ترا حقیقت خصم ترا همان          هست از تو جان عدو دیدار از نعيم و ناز          است کسی که تو سازت بر یک دست          بر خلق جماعت تو نیز به دست چو نماند          او که در آن زمان تا بر روز عشر</p>	<p>ای خسرو یک از تخت کین تو در نیرو          هر جا که بروی ظفر اندر کجا هست          دیگر شکست نماند همان را وین که هست          در ملک ارشاد پدید جودت از آنکه          سلطان کسی بود که تو بخش عشق و تان          همچو آن نماند شرح شود قوت تو از آنکه          با او است حقین زمان تا بر روز عشر</p>
------	--	---

قطعه

<p>بزرگوار ادبیا نذارند آفت عظمت          شرف با علم و عمل باشا آن ترا نمیبست          در چسبیت کابل هنر را نیکتے تمیز          سوی من تو بباری نگم کن که بعلم          اگر چه تلخ بود یک سخن ز من ببنو          تو این سیه که ز دنیا کشید بر روی          که از جواب سلامی که خلق را برین بست</p>	<p>که هیچکس از یه بد و سرافرازی          درین مدورند ران چو پای بازی          تو نیز هم بهتر از زمانه مست بازی          دلم بگیسوی خوراک همبکنده بازی          چنانکه آن را دشویر حال خود سازد          روز عرص منظالم چنان بنید بازی          هیچ منظره دیگری که نه پردازی</p>
--	---

قطعه

<p>خوشبختی در عرصه راندن          و اندر حرم حمایت حفظت</p>	<p>بل لطف تو جان بگردد نماند          دوران سپهر موتی باشد</p>
---	--

<p>عجیبی و سراسر است ابرین باشد          یعقوب و سبیم پیرین باشد          نه طاعت فکاک سیکه نطن باشد          کو مردم تامله عتقن باشد          کو معدن لولوسه مدن باشد          آرایش صدر و تخمین باشد          تاریخ مقام سبیم من باشد          وانگاہ بجای خوشین بات          چون طه شده دوست دلشکن باشد          جز در گه تو مر او وطن باشد          ز در دو سردافع خزن باشد          هر چه آن سرودید ست من شهر</p>	<p>ز امت تو و چهار صفت ارکان          جو و تو و التماس محتاجان          شمع است حلال تو که در پیش          با خلق تو با چون رو دادند          با لطف تو آسب چون در کرد          اطراف رو از کن دستارت          ایام کریم و عیب سبیم است          قدر تو بجای که جریخ نشینند          روزی ز در تو اهل معنی را          صدر اسیران نداشتیم کما سال          ایام رها نکر دکان دولت          از کار سب و حد متنی که در حضرت</p>
قطعه	
<p>زار سدر تعبان سروری و سرداری          که نایب است من آویخت ست بنداری          رو و دار سرگردون کلاه چارسی          که شاید از سخنان امید با داری          اگر چه پست نمائی ز غفلت بشیاری          سرود که کار مرا آخر سے پدید آری</p>	<p>خدا ای جان اکابر ماسی دولت و دولت          سن از هوایتی جو مار کے تو اقم کرد          کلاه کوشه حکم تو از نظیرین نفاق          دولت تو سزد گر امید و ارشوم          نشان کنیم سستی محمود که گاه طرب          دوام در تو خود اہم کہ آخرش نبوی</p>

قطعه	
<p>مکین ملک نر تو تا زودتر شرف است                  صدره از روی همان گره او شگفت                  صدر کی بیست از آنجا که فلک است                  که ز رای و خردت هیچ سخن نیست                  آن گهر با که همی ز بند بخت گفت است                  زین قبل طبع از ان بخت نه نور است                  خفته است با هم روی معنی است                  تو زنی خفته که خفت بر ساین</p>	<p>بر دین حاکم آفاق مبارک کنی آنکه                  آستین گریست بی غرض دنیاوی                  این سعادت که ترا روی شود است                  معنی بیست مرا تو که نهان باشد                  آرم سوی درشت تا کنم از بخت نهاد                  پرده دار از این گفت که نیست                  تو که بیداری چون دولت و بهشیا                  از نسی است که عقل بر تیدا</p>
قطعه	
<p>بر رفته کمال تو سا بان بیاده اند                  هر دو بهم ز یکجا جم و صفت زاده اند                  و اهدات در خدایان زادت نهاده اند</p>	<p>صد در صد و شرق بخورد افغان کن                  هیچ بلد و هست، اما بیست گو سیت                  احباب تو زنده دولت رسیده است</p>
قطعه	
<p>توئی که نیست ترا در جهان طویل                  درون برده بخت بد بر تقدیر                  ز آستانه شاید گذر سپهر اشیر                  رواندار در اقبال آن تا خیر                  تا ز بیل براد عوی قلیل و کثیر</p>	<p>سرا کار دنیا معنی دولت و دین                  بهر هم که خمیر تو خلوصه سازد                  بهر مقام که قدرت صد مرتبند                  جمع روز و شب از ریاضه حکم کنی                  بزرگوار دانند بگنان که نبود</p>

<p>چرا نمیکند رو یا در من ترا بچشمی صدور برین من ناله کرده اند و تقصیر که مانده ام بجهان پیش سبب تو حقیر علی العموم شناسند تا قدان با بصیر زیاده نیز سیر افکنده ماند از تشویر مجال آن که گنم شمه از آن تقریر تیسره مرم من بود از دین تدبیر بگویم سخنی آن در من بخورده بگیر رواندار در من چون منی تقصیر</p>	<p>سروان از حدیست تو تمهیدی ندانستم ز غلطه تو افتاده ام که روزی و دواع بصد شهر جهان بر سر آیدم چو نست فصلیست که بر ابی روزگار هست اگر به سبب آن کمر است طمع دارم از روزگار واقعه ای هست که نیست بیشترستی کمر است کردم این غنای که اد اگر چه رسم بزنگی تو به شناسی لیک کسیکه بر سر اجراء سرد رسد جوید</p>
--	--

قطعه

<p>توئی که خاک رستا گیمای ز رنگت که در میانه مسافت نزار رنگت بیرین سخن موسی چه عای ز رنگت گمان مهر که بجز جبر ز رنگت سرخ سپهر چه روی سپر پاز رنگت از آن عنان حرارت همیشه در چنگت اگر بیکه نگیری چو عذر هم رنگت ز غرقه هر نفسم بازاد صد چنگت که فلک دین را از نام شهنش رنگت</p>	<p>بیا و تامله تا مان عصر خمره بگره موکب قدرت نمیرسد گردون بیا عتی شکسته روح تو طلسم عدو بسیر خیمی بر پهلوسه قیامت تو تو آن تسمی که ز بیم سنان سر تیرت زمانه یای رکابت ندارد اندر رنگت حدیث ثقیل استرصد رسد شاید بجای آنکه من از خاک در گشت دو دم ترا بقاسه اید یاد در کلو تاسه</p>
--	---



قطعه

<p>تراست چرخ نگوخواه و سخت نیکان          سوافتقت و نه ایام گرگ را با پیش          دوست تو یابد سپهر خمر بت پیش          روزگار کفایت طبع مدارم پیش          که در غموز مدارم اسید حرمه و پیش          مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت خویش          راستان تعبیرش نشانده هم بس پیش          نذر رحمت تو مردهی برین دل ریش          تیغ تو سدل روی منم چنین رویش          که شیر جیخ بر آید درین مقام کیش          سی تبریت اسباب خرمی در پیش          و گرنه ره داده اندیشه را بنظر خویش</p>	<p>بنام اهل بهر پیشوا سے روی ازین          توئی که در حرم دولتت بقل سباع          ز جام مهر تو نوشد زمانه تریبت نوش          بزرگوار معلوم راسی تست که من          مرا که در مدعی کسوت سوری بود          بدرا نچه داشته ام وی چه عالم امر          دلی که می نه نیز در جراتش انعام          هنوز وقتت نیامد که دهر امسون گر          در تو ساحل دریا و من چنین گسند          که با نازین غصه دین دل بقرار          شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا          ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل</p>
--	---

قطعه

<p>توئی که طلعت و نور دیده خرمیست          هر یک کلب تو همچون نوای پارسیست          نوره هم دوسه کرت که حال من آنچه است          نزان که کسوت من طلبت است یا دست          هنوز موجب غم یا در فرار خودت</p>	<p>خدا بجان صد و زمانه صدر الدین          ازان برقص مرآید فلک که در گویست          سبزه است تو که پیوسته نیک ناد ترا          ز عیش تیره همیگردم این همه فریاد          مرا اگر چه تو شریعت خاص فرمودی</p>
--	--

<p>ز دست چرخ ہنوزم نمی رسد تا لہ          ازان سپس کرد ما ہست گشت از جا          سخات در دل من سرور کرد چون شالہ          میان حجت موسی ز با تک گو سالہ          زو پرو زین نام وقتک ہمد سالہ</p>	<p>صغی دین بس زین زخمای شقیقت          بجز شامت و یاسم نہ اودہ وعدہ تو          جواہری کہ بھج تو بندہ گفت جو کور          چہ سود از یہ بیضا جو تو نید لستے          یکی ازین حرکت الود کہ تا گلستے</p>
<p>اہنا تفر عن الشعر المسدح          در جہان بی سے نیاید کس فکاح          تا محسی ہے سکران ز سراج          ہست ہستیاری درین موسم مباح          آخر الملک با طرافت الریاح          عیش و عشرت راتو میکن افتحاح          ظل فی الایہ فہو العصبیح          با فریدون دولت دار اسلاح          مستقیم الامر ماسون النجاج          نصرت ادر کلب عصمت بر قلاح</p>	<p>اقبل اساقی ریحان و روح          موسم عیش ست در وہ عام ہوتے          انتہائی اشکر الاعمیان دین          گل زہلی مستاد بلبل از نشاط          تمام فی عصر الہدی سے مستظلالا          فتح تو در سپس دار و شہ پار          ربھی ارض الہدی سے فی جھفل          شاہ عزم عظیم مدخواہ کرد          ثبات الاقبال مصور اللہوا          دولت ادر پیش میروری زین</p>
<p>ایچو نور جو در اسے تو جہان آرا</p>	<p>خدا یگانہ محدود زمانہ شمس الہدی</p>

بیخ و در فلک نقل پای حادثه را  
 چون لفظ منطقیان لطفت تو سخن برو  
 غم از هر سر شانه گل وجود را  
 زمانه زبر بر تند هر بار بار چو چرخ  
 اگر سرخ تو نقصیر کرده هم رانست  
 جلال قدر ترا غایتی همین نیست  
 بیایه که رسک تا اساس سرخ نم  
 ازان زمان که جدا مانده ام ز درگم تو  
 دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز  
 گهی جو گل شده رسوای طبع رنگد مینر  
 جو دقت طلبا چشم غم رانست مستطبقه بگوش  
 کنون بصره قناعت نشود هم زنده  
 بس است آنکه نکه گوید حادثات ندیم  
 گذشت سی نفر کاروان عمرم من  
 در آفتابید هواد بسوزم اولی تر  
 ازین پس من و کعبه و کلید تاریک  
 تو کامران و مکرم مان که در عالم

- از تفسیر تو نا دیده آید قفل کشای  
 چو دهم هندسیان حدیث تو دهان سپید  
 زیادت است جو بلبل هزار مدح سر  
 که همچو قطب بنشینید دولت تو ز سر  
 که در صفات تو ماندست عقل ناپیدا  
 که بر شانه کس تو کس بر اقرار گیرد  
 هزار پایه دیگر نهاده مانتی پایه  
 که خاک دست چو باد بهشت مدح افروزم  
 مرا دیدن ره بین به عقل بر راه پاک  
 گسی جو نسل معره زمان هزاره در آ  
 پس از راسی نمی ده زبان کشاده  
 مگر فرو شود این خفته بی جان سر  
 از رنگ حجت مستی خیس طبع گداس  
 زبان مگر در همین درنگند هم جو در آ  
 که بهر سایه نهد سرمه سیاس سما  
 که سر و تند بدلم در هوا که باغ و سر آ  
 کرامت است وجود تو جلین راز حد آ

قطعه

اسی فلک سر به ان بر آورد  
 که تو گویی که خاک بای مست

عکس چهر جهان نامی هست	ز شیب آفتاب و ز یو بر ماه
آستان سایه در سراسر هست	سایبان سپهر نه پوششش
سیر تیغ جهان کشای هست	تختی کان زبان خفته به لبست
زرقه آفتاب بر اسر هست	آفتاب نه که عقل نوره دوست
که کین فضله سخای هست	رو جهان را بر پشت پای نزدیک
کین گناه من و خطای هست	در دور پایت او قناد بعدر
خود همین ماجرا گواهی هست	پایت آزرده شد ز صد دست آن
که بر سی جرم سراسر هست	چون پایت رسید استینم
که اگر در سر تا هوای هست	عقل سو کند بر جهان میداد
بر می زانکه نوسه جای هست	بسر من که در دپایشش را
که تقاسم تو در تقایم هست	جاودان ز می که چرخ می گوید

## قطعه

حسد برد بگر حمله سائب شهید	ایا شهی که را تا نعل شمر نکست
ز زخم تیر کور ویرانی بود خورین	توئی که بر تن خصم تو درج داد
ندای عدل تو شمشیر از گشت گویند	چو ظلم بر در روزنه وجود رسید
مزلج لی مکی از جهان شور انگیند	بر دچا طی عدل تو بر شیر سینه
عجب تابش ازان زخم نماز خیر	اگر زمین تو دندان خصم کند شود
که جلگ کم ز تو بودند و جیش از پر ویر	خدا یگانا من بند بر سباط ملوک
جهان ز عدل تو میریزد آن گلگون	بصد بهتر قدری آبروی یافته هم

فلک بچام بلا شرم ازان فرمود بجوسی من نظری کن که بی سبب من ازان زمان که فلک بر درت پاهتا کشون که خاک رت از آیه بیده من مرا به نزد تو بے پای مردی گزست	که از عطای مزور نموده ام بر سینه تجان سفلیکین ستا و تریخ دون به سینه زمانه بر سر بختم شست بود که خیز بزرگ لاله بر آورد در جیب رنگ آمیز برون حلقه در دست هیچ دست آویز
--	--

قطعه

هر کار عالم صفتی دولت بدین هر آن صفت که سبب فنا بر آورد فلک که دعوی و قصاتی کمال تو کرد بزرگوارا بے سعی تو درین مدت ازان زمان که من این شاسته ام زین صفت سفلد چها کشید و ام گر چه کشون بچام و بنا کام میر و هم کبر بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند ز خرمی همه شب بودا و میدن صبح کشون ز شمی و جزا الی مشباره شو ز روزگار دور گم شفا بست بچهرت چو زافر صفت و دواع بنو توسو کن کجیان نام نیک اگر چه	تویی که هست تو سر با سان سودا بهر دامن جاهت بیان نیا کو دست رخش بدو که وحشت هیتا اندوست دل ز غم و دجا تم ز علم بیا بود دست همه اسیر از زمین محبت من به پیوست بسوز ناله من هیچ گوش نشنود دست تجان عثمان ارادت از دست بر بود که در عشق تا نشاید شراب فرسود چو کشت خویش نرفته است هیچ لغت چه خلق در کشت اجها مشق سو دست زین جانم مرز روی نمود دست کشون امید بلا قاتل تو ره بشود دست مدار غم با مید تو بیان یو دست
---	--

بهر دست

قطعه	
<p>نقد هر کس که کاسمان بر دوخت تا قضا شرح دولتت بهر وقت چله در تن ترا انتظارت سوخت</p>	<p>ای ترا در دو جو شمع و گن چشمم گردون زید روی وجود پسین که پرو انناسه و عده تو</p>
قطعه	
<p>گر در این تقصیرت ز دست تا تو انتم کسوت آیدت در رخ من که بیگونی استم</p>	<p>خداوند از این درت که من ز کسوت چو بایه رخما دیم که تا عالم بیانی ترا</p>
قطعه	
<p>العالمین اعسلا ظل النعم سرید بر خور ز کعبه باقی وز دو لبه قلند گشت بد الزاریا عن بندگ انقلند یکند بر الیایا عن جندک الحمد شا پیشه معظم به بکر بن گشتند</p>	<p>یا من جوی المعانی یا عمارم المهند ای ز شرف از قدرتت گردون نهاده تا نصبت علی الیه یا من کفکب مطایبا یا حبیب غنی الزیامی اشکر العویطایا ترا ز دای عالم مقصود نسل آدم</p>
قطعه	
<p>سنگار بسوی تو ای کبر صفا فرست خاک حرم پوزره بسوی هوافرست از پیر ز غله دوسه گز یوریا فرست واهی یاب کعبه را بسوی دارو فرست آنکه بر خلیفه نیز و خطا فرست</p>	<p>شاهای بچو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را جواب کنج ز زبان یساکر و کعبه جامه می چه کند در خوانه اهلی دروغ با نش ظلم و بیجا بسوز تا کافر تمام شوی بسوی کربت تاز</p>

باید

قطعه

<p>اسے خسرو در طلبیہ خایسته تو          نو همیشه بر جهان رفته سسکه          از تو من بندگی سالی دارم</p>	<p>کرده پاسه آبل از پس از دست          کر بچارم ز سسکه سحر دور          کز تو مان خواهم با دست و دست</p>
--	--

قطعه

<p>خدا یگان گرام جهان ز فی الدین          تو آن کسیکه ببنید خلیفه حرمت          پنجه دست تو درین چند روز نشستم          گر بچشم رضا نگر است رای ریح          و لیکه از ره انصاف روز سوال بود          ایضاً عتی نبود شعر فاصه گفته من          کسیکه قطره مستقیم پیش ابر بر          ترا که چشمه آب حیات در دهن است          ای که گیسوی حور اگر زنده رضوان          چه گفتم آن که بسته زود بکشاید          تو کار من بگرم می بسیار در همه وقت          بدست من نبود جز آنجا که میگویم</p>	<p>توئی که هست تو هست ما فلک همزاد          کمین آفتاب سو بوم زردی بچ لاد          نه وقت بوم احوال خویش داده بین          که سپیدگونه پیشتر نسبت من مثال بداد          درین معانی الملق حرا خطا افتاد          که پیشین بون تو بزرگی توان بجنه نهاد          چو خاک باشد بنیاد سسکه او بر باد          کجا بجز عه شرب شراب کردی یاد          سرد که جان خراب مرا کند آباد          گره زود شد و یکجوا از آن گره کشاید          همیشه پیش تو با سسکه عیش مباحه          بنده است و بجز صورت که از دست بر باد</p>
--	--

قطعه

<p>راجان و دل پیش آن مقدر است</p>	<p>که جان بوسه بر خورشید میدهد</p>
-----------------------------------	------------------------------------

که گردن بر اخترش میسازد	ز سر کشتلی نیست آن درد سر
فلک نیست در و سرش میسازد	جو در و سر خلق او بیگشاد

قطعه

توئی با سپ و شیخ از کل کائنات فرد	ایام عالم در حق آن خفا محی الدین
نه کرده سنی تو از کار من کشاد گرد	بود حجت تو در ناست قیام و با کفتم
که تو به میگویم از برون تو گشته زده	ز پیش منبرت امروزه کی بر سخات
به طوع و طمع بداد بدی بجان دستم	سر در دانش و بیم حواشی و بیم
براسے تو بیک دادی بشاعریم بدید	ز بر شعر جو چیز سے ندا ایم مانسے

قطعه

توئی که در هر نظیر تو میسازد نه نماید	ایا نموده بصدد علم در جهان سجده
که مر محراب گردون سقذ را شاید	معیط جاده ترا خانی ست در دعوت
رہی چلو در زبان سوال کبشاید	جواب قطع و تشریح گر چه دیر کشید
ز بجزوگان نه همه وقت در روز زاید	که دست و طبع از بر علوم و کان عطا

قطعه

مرا بخواند و درم داد و خلعتی سنجشید	بجو اب دوش چنان دیدم که صدر جهان
جواب داد که آن جزو خواب توانی بد	شدم به نزد سیر و گفت این منی

قطعه

همچو بوسے شفا پیمباران	ای رسیده سوا هست تو بمن
بدنه کویم سخن پیشتر داران	گر چه در خورد و هست تو بند



<p>کوه کوان گزند سوی ادباران</p>	<p>ایله آبریز ترست از آبریز</p>
<p>قطعه</p>	
<p>بخت خم کرده همچو خورشید کوان کنده دروغ برگشته چند بر دوسه لنگی بسته در جوایم رسیده ز دست هفت</p>	<p>ای بزیر هزار خورشیده صد هزار از گرسنگی ای آتش کرده روی چون تلخ غلتبانی وزان مزد و بخت</p>
<p>قطعه</p>	
<p>در سرا میرده خنجر پروردند گرچه با من این انگدند</p>	<p>اگر این راه بودی همده ملک ملک مامون بود ز راه مزا</p>
<p>قطعه</p>	
<p>آسمان ز محبت و دلج کشند لاجرم خون گلیون تلخ رسید</p>	<p>آن غلامی که از پی آمده ترس چند که خدشش چو نیکو کرد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>از عشق بیست آنکه زبان روان کند در عهد عصمت تو که اند که آن کند</p>	<p>علا با حقیقت است که فاسد دوست را هر چند ز راه است و تراشیده سرو یک</p>
<p>قطعه</p>	
<p>دو افتخار زمین دو دامنیه که زبان یکی به تیج چو ابر بر شک آینه خنان یکی چو گایه ز نوزده خیمه س حیدر</p>	<p>دو شهر بارگزمین و دو نامدار زمین یکی به دست چو باد نسیم او و نیار یکی چو باد خور زهره باریش سانی</p>

در این کوه کوان  
 در این کوه کوان

در این کوه کوان  
 در این کوه کوان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین
قطعه	
شکسته پشت گزسته گزیده راهبهار بجای دل بشکم اندرون همه پیکان	همی شدند به پیچارگی زهر میتسبان بجای دل بشکم اندرون همه پیکان
قطعه	
خصوص بندگی در هر طریق خواهی کن که کار ملک تنو گزید از تنای من ز نزد خوش سخنان لاف با دشماست سبک بیخ ز ابر خورد کاسه من ز اشک گرم و دم سرد همه گاهی من که صبح عدل تو ز ناله کند سیاهی من ز گریه و رشده رخسارهای گاهی من همه جهان را احوال بیگناست من	خدایگانان معلوم برای روشن است نه آن کس که مر آن محمل و مرتبه است من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن بجان بدست تو زنده ام ز روی قیاس رو انداز که عاجز شوند ماهی در مرغ چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم دیوان بر زک و دلب بر تنای سپسند مر سخنان و گناهی بدان که معلوم است
قطعه	
توئی که طبع لطیفست سراچه قدم است از ان جناب زنج تو عزم کرم است صدای نوبت ملک صریر آن قلم است خدایگان جهان خسرو صبح دم است که خسروی بود تو او در روزانه کم است	خدایگان همه خسروان روی زمین در اتمام تو آسوده اند جمله جهان قضا بنام تو بر دست و در اقبال کمینه بنده در گاه اگر چه رنجور است جهان و خلق جهان جمله مستتر شده اند

قطعه

<p>کرده از راه انتقال رسول                  خستت برانروال نامستول                  فلکب تند و روزگار جمول                  آسمان نامناده دلخ قبول                  بر تنه فرسوز است از رسول                  روح القمان بقالب کوه طول                  طره جوده گیسو سے بر نشد لی                  گشتم از خدمت ملک طول                  زانکه آن شعله بود زرقه دل                  بر در کس مرا فریج در دول                  سرود سپهران رز و قبول</p>	<p>ای مثال ترا زمان و زمین                  دولتت را کشور ناممکن                  گشته پیش تو رام و آهسته                  بر رخ آفتاب دولت تو                  و دولت نور کبریا می خداست                  کرده بروی راسی اهل طول                  خاست از ذر و شب کمان پاک                  من بدان غزلی که نفس سیت                  سخن فضل سے نیارم گفت                  حاصل الامر بدست کافیت                  از چه اندم بر استیاده تو</p>
---	---

قطعه

<p>ی در غم پیر مردان تو چاسه میر                  گشتار تو چو وعده معشوق دلپذیر                  هر سال نوحوان شود از سر جهان پیر                  زیر چهار پانوش ارکان بند میر                  شکر تو از زبانم و نسکر تو از ضمیر                  چون ذره در شعاع تو ظاهر شد و ظمیر</p>	<p>ای طالعبت تو دید جهان را بجای تو                  و بیار تو چو خیره اقبال جهان غمزه                  لطف علاج تست که در سوختم بهار                  شاه نیست هست تو کز ننگ آیدش و گر                  دانند همگان که ز خستت یک نفس                  تو آفتاب مصلی و شاید که از همان</p>
---	--

قطعو

<p>اسے جہانت نظر تازا وہ ہنفت در بند چرخ اکشادہ سرخ و اسپسی بہ طرح بنہادہ وزر بیضا زمین یک آزادہ سازگار آمدت یون پادہ در تعجب جزا سے اقتادہ پہ شناسے تو چاشنی دان</p>	<p>افتخار جہان بہار الدین بسیکے حملہ مسکم یا در تو ہست مرد و ماہ را بے سکو بنستہ از طوق لشکر تو آزاد باہمہ خستق و طبع محسن تو شعر من گر خوش آمدت بگزان آب حیوان چکو نہ خوش بود</p>
---	--

قطعو

<p>ریشارہ جو دستہ نرہ ششم کز طیبہ نفس چو متک ما شرم ارواح ملک سز در ہشتم از گوشہ دل ہی تر ہشتم او کیست کز بود معاشم او ہست کہینہ جو اجہ ہشتم ہر روز یہ تہ تہ تلا ششم ہر لاشہ یکست دقا ششم نے یون دگر ان رفیق آ شرم آن روز کہ جو لیم تا ششم</p>	<p>ایام کز دست خرم ششم چون متک چرا کند نسائم آن شمع ستم کز در معانے خون سے زاید تر شرم آرسے تا کے کم از فلک شکایت وز خدمت اککز دست رورہ ہمیر تو در بار باد کز آست سن کز تو شدم عطا خندان وز خدمت تو غریق شکر م از دست بادہ مرا کہ تر شرم</p>
--	--



<p>نزد نبور سے نیم کتر کہ برد سے          تم با گل سخی و تما کند یک          چون جاسے سن نید اماند قوس کے          اگر دسوز سے با بجم بنگا</p>	<p>و نامم جاسے نوش و میش باشد          بہا نطلاما کرد و بر نخدیش با شہد          کہ ایشان را سخن چون میش باشد          چنین واقع کہ جاسے خوش باشد</p>
--	---

در طبع

<p>شاه با بقدر بہتہ و رای رہیہ خوش          این عند یب را ز بی مع کتری          ساری نواد ہوا ترا از نواسہ          گنہم فیصد کہ ز مدتش حسد مرد          نامہ کھنرت تو تھا پیلے چہ من          یا ہا پس فرستہ از چہا پیمانہ ام</p>	<p>از شہوتہ چرخ و ساحتہ جزیرہ پستان          پر شاخسار سالیہ خوش آشیانہ ساز          در خود بود کہ خوش بود بی ترانہ ساز          او نامم نکتہ پر برد و طبع نہا ساز          و نام قبول گستر و از لطف دانہ ساز          یا در جوار بار کہ اشیا نہ غا ساز</p>
--	---

در طبع

<p>ای قضاہ و سوتے کہ در عالم          آنچه با خصم میں کند تیغت          شرف ذاتت نہ آچنان کہ          ہر کہ خاطر گماشت بر کینت          بعد ازین رایت جہانگیرت          نیک دان کہ بر سپر لہال          گر شب خون کنی بر اہل عراق</p>	<p>آنچہ حکمت کند قدرت کند          با چمن شبنم وسط نہ کند          کماند و سلطت اثر نہ کند          ہر بجان بیگان خطر نہ کند          فلک چہنتی سقر نہ کند          نہ شود بدر تا سفر نہ کند          فتح این باب جز ظفر نہ کند</p>
---	---

<p>         هیچ بود که مگر مگر نه کنند          با تو کس دست در مگر نه کنند          کار طالع گمشد همنه کنند          تا کس این قصه را سمر نه کنند          با قصب پر تو قمر نه کنند          جز بکشتی درو عین نه کنند          که از آب ره بدر نه کنند          که در آن ششج محضر نه کنند          چون بداند ترا جبر نه کنند          بر پیل عاقبت گذر نه کنند          که گو کس ناله سوز نه کنند          خاطر م هیچ مگر نه کنند          جبر سیل امین ز بر نه کنند          سخن عقده در دگر نه کنند          مدد نیم بجز تمسک نه کنند          در نماے شات خورد نه کنند          عاقبت کرد این گذر نه کنند       </p>	<p>         عمر من رفت بر ایسد مگر          انتقام از عدو کشش امروز          گرنه گشتم بنده منت مخصوص          پتیس از نیم مدار بی پر و بال          کا پنجه مانند کرد شهر و سراے          در گذر باسے و هرنایه وار          گر بخندست نیرسد چه عجب          سخن چندی بشنو از بسته          هر کس از حال زیر دستانت          هر چه در حال دوستی هست          آنچه آن بوده در جهان داری          با روح صبا دم که در خدمت          بنود دور گر فنا کے ترا          هر که بتی سخناند کوزین قطعه          گفته من بفال دارم از آنکه          بر خور از جو دکا پنجه عدلت کرد          جاودان باش تا مدار فلک       </p>
	قطعه
بهر دور در راه کس در می چشم طبر	ای دوا در روزگار در زمان بود

<p>نازخته بر زبان تو قولی برون ز حق      وی آسکی که حاصل اورام خادوست      از غریب صدمت خواست علی      زان گشت و گوی بر دل جانم صیبت      بارون در گه تو ام آخر و امدار</p>	<p>تا آمده ز دست تو فعلی در ای خیر      گفت این تو در عبادت من همچو من بسیر      بنشین که این طبع تو انوشی ز غیر      باطل قران مصیبت همه ظلمت ز غیر      اسپ مرا آخر نعم حج این خیر عزیر</p>
---	---

قطعه

<p>ای شبیه با قدر چون از زفر عظیم      وی زمین در گشت چون آسمان      سرور ز شاهان و نداننده      قریزدان گشته ای شهریار      سایه میمون و قریش طلعتت</p>	<p>روز عیدت فرخ و قرینده باد      آسمانت ز سر تا آنگزده باد      سالار دما در زور و سپهر خنده باد      قریزدان سر سرتا تا بنده باد      بر سر حبل جهان یاسیده باد</p>
--	---

قطعه

<p>می بر مستم که خواججه را بنیم      گفتم آخر تو انگریست کرد      میدویدم بران که عرق کنم      خفتم یا قتم چه شاید گفت      هر زمان گشته در بداندیشی      بر کشد دم زمان و می گفتم      تیر اصحاب سر برودت وزیر</p>	<p>مست و دم هوش ز چوبی خوشی است      بر او سه رسند در ویشان      شکر خوشی و شکایت خوشی است      راست چون تیر بدزد بکشان      مقتدا سه همه بداندیشان      بیش بر کرده از بس ایشان      یا یاری کسان رنگ ایشان</p>
---	--



قصیدہ

<p>بہ جامِ نظم حئے موج تو ہے تو شمع          نیا فتم تو تو چیز سے چنانکہ در پو شمع          نہادہ ماید ناچار نیکو سے رگوشم          حکیم سیرت و نیکو نہاد و خاموشم          کہ خدا غائبہ اقران ز فخر بر و شوم          چو آفتاب تیا ہم چو بحر و شوم          ہند شمشاد و سب باہمی در آن خوشم          از ابود کہ شرح تمام بقدر شوم</p>	<p>خدا بچکانا ساسے زیادتست کہ من          ندیدہ ام ز تو چیز سے چنانکہ رگویم          بہ مجلس تو ز جودت در اسوان کنند          سباش غمزہ اگر چه من از شمال خوب          بگاہ نظم جو من ر سخن سوار شوم          بدست و بچو ہمہ کس پل شکایت و شکر          من از بچو نو بنیتہ و در بی جو ہم          بتر شرح چو از من آجای تو بتر شوم</p>
--	--

قصیدہ

<p>کو با قدرت فلک را نیست مقدار          بگرد خطہ اسلام دیوار          زوار اندر سر گردون و قوار          بدست ز روشن و لفظ کو بار          فلک مانو خدا کستر شود خوا          ز نسلت گوہر سے و بارید یار          بدر یاد بود گوہر سناوار          شود برگز نامیر آل در صومار          صد میثا مافر ہما یاد سے آ</p>	<p>عما والیرین تو آن تغیر حکمے          کشیدہ خط تو در دفع فتنہ          فگندہ ہمتت دیدہ چو دائم          عروس کلک تو بر بستہ ز نور          توئی آن گوہر عالی کہ پیشیت          گراز قایست گوہر سے چراشد          چو میگویم تو در یافے و لایب          بسا و کن تو در یافے معانی          اگر چہ این سخن بر سچا خویشیت</p>
---	---

قطعه	
<p>خدا بد دولت و دین صدر پیشوای مملکت          در آینه دیده چو باران اشک بر خیزد          مر از شادی انعام هر زمان ماست          چو از حواله شمس طیب یاد آرم          هنوز آن قدری باقی ست می ترسم          دور زده حال خادم شود اگر بهی          امید تو بیک ماه پیش نیست هنوز</p>	<p>قوی که بزم ترانه نو نوا شود          بلب رسیده نفس پای سرو شال شود          ترننده لب چو گل دردی همچو زده شود          بهین غنچه همه خنده باسک ناله شود          ازان که باقی عمرم بدو حواله شود          و گرنه از پئے آن دلم همی های شود          هزار سال زری تا هزار سال شود</p>

قطعه	
<p>خدا ایگانه آباد است گوهر آفتاب است          اگر بر عصمت قدرت فلک بقصد در ص          مرا بخلعت زریب است اشتر ز بهوار          هنوز تنگ لکلم امید دیدارم</p>	<p>همیشه کار زمان و زمین اگر چنی سست          فرار خویش نه بنید ز خویشین بینی سست          بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی سست          و گرنه بچو دانه که اشتر زینی سست</p>

قطعه	
<p>حامی ملک سعید دولت و دین          صحیح آمال و سخن زان          کرم ستاه کار خویش بگرد</p>	<p>چو سبزه در سایه حمایت تست          تا ابد در کف کفایت تست          بعد ازین سایه عنایت تست</p>

فی الموعظت	
<p>تا تو باسی هر کجا باشی ز باقی موش در بار          و ز سخن کبک سود نبود آن سخن کم گوشت در آ</p>	